

اگر در را و کو دیو اندر آید
 رخ خود در خدای آسمان کرد
 ز لینی زان نظر شد تار نهید
 باه و ناله و زاری در آمد
 که ای خود گام دو گام من برد
 من نشسته تو آب زنده گانا
 چنانم از تو دور ای کج نایاب
 ز دانت سالما در تاب بودم
 مرا زین بیشتر در تاب گذار
 کجی آن خدای بر تو سوگند
 ماین حسن جهانگیری که داد
 ماین نوری که طلبه از حقیقت
 که در راه راه رود بزمیت
 به کوه تو می
 بهم حقیقت آن دو کار چسب از این
 بقف اندر تماشای بها نکرد
 نظر بکشد بر روی ز لینی
 که تا به بروی آن تابنده خود
 ز چشم و دل بختباری در آمد
 بوصل خویش در دم را داد
 منم گشته تو جان جاوده ای
 که باشد گشته با جان تزیلا
 ز شوق سخن رویی آب بودم
 چنیم سخن رویی آب مگذار
 که باشد بر خدای ندان خداوند
 ماین خوبی که در عارض نهاد
 که در راه راه رود بزمیت

سوز زنده کجایی

در آن کوه تفتاب کوهستان

رخ معشوق در پس لایه ناز
 به کوه خسته میدان کشته
 ز لینی دیده و دل است جانان
 بشیرین نگرتهای دلپذیرش
 بر بالای سر بر افکند خورا
 که ای کلنج بروی من نظر کن
 اگر خورشیدی من بر بند
 مرا تا کی درین محنت بسید
 بدینسان درد دل بسیار
 دلی یوسف نظر بر فرشته میش
 بغرش خانه سرافکنده در
 زد بیاد و حریر افکنده بستر
 ازان صورت روان حقی نظر کرد
 دل عاشق کس و عشق بر آرز
 طبع را آتشش اندر جان فغان
 زبانه دست خود در دست جانان
 خرامان برد تا پای شیرین
 باب دیده گفت آن مرد فدا
 بچشم لطف سوی من نظر کن
 چو ماه از زمین من خوش چنید
 که چشم رحمت از رویم بر بند
 بیوسف شوق خود اهلها میکرد
 ز بیم فتنه در پیش میش
 مصور دید با او صورت خویش
 گرفته یکدگر آتشک در بر
 نظر نگاه خود از جای دگر کرد
 اگر در را

بازگشتن